

گفتگو با اعظم مشاهیری، همسر آزاده دفاع مقدس

هیچ کس سراغی از ما نگرفته

بی تردید یک بُعد مهم زندگی این آزاده رنج کشیده، اعظم مشاهیری است که چهار سال پس از آزادی «هادی» از بند اسارت، به عقد او در می آید. روزهایی خوش که هنوز خبری از بیماری و اثرات جبهه و اسارت در وجود همسرش نبوده. اعظم مشاهیری ۱۷ سال بیشتر نداشته که با یک آزاده جانباز ازدواج می کند. او در طول ۲۳ سال زندگی مشترک با شوهرش، هیچ گاه حقی برای خود قائل نشده، اما از وضعیت فعلی به شدت گله مند است: «همسر بعد از آزادی مدتی در سماورسازی کار می کرد و نتوانست به خاطر سروصدای این شغل، آن را تحمل کند. بعد در آموزش و پرورش مشغول شد و آن اوایل که هنوز مشکلات بیماری اش شروع نشده بود، درس خواند، تالمقطع فوق دیپلم رشته برق ادامه داد و در کادر اداری مدرسه مشغول شد. کم کم آثار اسارت خود را نشان داد. وضعیت روحی و روانی اش ثابت نبود و به تشخیص آموزش و پرورش طبق صلاح دید کمیسیون پزشکی زودتر از موعد بازنشته شد. اما هر چه می گذشت وضعیت اعصابش بدتر می شد. در این بین، چند نفر هم از وضعیت روحی هادی سوء استفاده کرده و او را ضامن وام های خود کردند. وام هایی که پرداخت نشده و از حقوق ناچیز بازنشتگی اش که محل درآمد ماست، کسر می شود.»

دل اعظم خانم از یک طرف، خیلی پر است و از طرفی هم نمی خواهد غرور مردش را بشکند. با این حال حرف هایی را که تاکنون دلش را بارها شکسته، به زبان می آورد: «هر سازمان و ارگانی که رفتیم و گفتیم کمک حال مان باشید، مستاجریم، دختر دم بخت داریم که دو سال است به خاطر نداشتن جهیزیه پلاتکلیف است و همسرم بیمار است، به ما جواب دادند می خواستید جبهه نروید تا اسیر نشوید. به نظرم این حرف از ناسزا بدتر است. صحبت با چنین افرادی این است که کدام تان حاضرید تحمل کنید که بچه تان جلوی چشمتان، به دست پدری که گاهی تعادل روحی اش را از دست می دهد، کتک بخورد؟ چه کسی می تواند تحمل کند که مرد خانه اش، قرص هایی بخورد که معلوم نیست به ازای آرام کردن اعصابش، چه بلایی بر سر دیگر اندام هایش می آورد؟»

این همسر آزاده جانباز، از دستور پزشکان معالج همسرش، مبنی بر بستری او در بیمارستان اعصاب و روان ابن سینا نیز می گوید: «حال همسرم به قدری وخیم است که پزشکان گفته اند باید بستری اش کنیم تا معالجات جدی تری انجام دهند، اما ایشان، به خاطر طلب طلبکاران حاضر نمی شود بستری شود و می گوید نمی خواهم شما با طلبکاران روبه رو شوید.»

این زن صبور و فداکار که همانند بسیاری از همسران جانباز، پرستار دائمی همسرش است، می گوید: «در این سال ها کسی سراغی از ما نگرفته و به خاطر این همه سختی، چندبار چشمم خونریزی کرد و دچار بیماری شدم. تقاضای ما این است که فقط کمی به آزاده های جانباز توجه شود. باور کنید این برای جانباز شیمیایی و آزاده ای که دچار مرگ تدریجی شده و خانواده اش شرایط سختی را تحمل می کنند، توقع زیادی نیست.»

مگر مرگ، تونل مرگ را از یادم برید

اعتراض این ۵۰ نفر، آن ها را پای تونل مرگ می کشاند: «در حالی که در دست تعدادی از زندان یان ها با توهم برقی و در دست تعدادی دیگر، شلاق و ابزار شکنجه برقی بود، ما را مجبور کردند از تونلی که خودشان به آن تونل مرگ می گفتند، رد شویم. ما را چندبار عبور دادند و در حد مرگ زدند. سروصورت مان شکست و تعدادی از بچه ها همان جاشهید شدند. این تونل مرگ را مگر مرگ از یادم ببرد. خیلی وحشیانه رفتار کردند. شرایط بدتر از قبل شد و فهمیدیم اعتراض و شکایت فایده ای ندارد.»

۲۲ سال اسارت، ۳۶ کیلو کم کردم

اجازه تجمع و عبادت طولانی و دسته جمعی نداشتند و اگر زندان یان ها حتی یک خودکار دست اسرا می دیدند، شکنجه جدید و تنبیه را از سر می گرفتند؛ «هیچ سرگرمی ای نداشتیم. قرآن کوچکی را مخفیانه نگاه می داشتیم و آن را بالای یکی از پایه های سوله قرار داده بودم. بعضی وقت ها با احتیاط، طوری که نفوذی های خود فروخته متوجه نشوند، با همکاری خودی ها آن را از روی ستون برمی داشتیم، هرکسی دلش گرفته بود برایش با قرآن تغال می زدم. بیشتر وقت ها که قرآن را به نیت اینکه چه سرنوشتی پیدا خواهیم کرد، باز می کردم، آیات نوید بخشی می آمد. با این آیات به همه اطمینان می دادم که آزاد خواهیم شد.»

نخستین استحمام اسرا، شش ماه پس از اسارت بود. استحمامی به یادماندنی و با نواختن شلاق بر جسم خیس اسرا؛ «هر ۱۰ نفر ما زیر یک دوش می رفتیم. تا شماره ۳ می شمردند، اگر از زیر دوش بیرون نمی آمدیم، با شلاق ما را کتک می زدند. این همه شکنجه باعث شد طی ۲۵ ماه و ۲۲ روز اسارت ۳۶ کیلو از وزن بدنم کم شود. فقط پوست به استخوان مانده بود و خدا خواست که زنده بمانیم.»

بعد از لورفتن بعقوبه، صلیب سرخ از وجود ما آگاه شد

پدر و مادرش بی اطلاع از سرنوشت «هادی» بودند. آن ها حتی تا تهران می روند، بلکه از طریق سازمان های مربوط، خبری از پسرشان به دست آورند، اما هر بار ناامیدتر از دفعه قبل بازمی گشتند. سرانجام تغال های امیدبخش و قرآنی اسیر اردوگاه ۱۸ رنگ واقعیت به خود می گیرد و پاتوق اسرا و بعقوبه لوم می رود؛ «اواخر اسارت گاهی که اسیری به خاطر شرایط سخت آنجا، حالش خیلی بد می شد، او را به بیمارستان می بردند. همان جا بیماران اردوگاه ۱۸ به سایر بیماران از وجود اسرا در بعقوبه خبر داده بودند. خبر به گوش نماینده های صلیب سرخ جهانی رسیده و طی تشریفات قانونی اسم ما هم در فهرست آزادگان قرار گرفت.»

هادی غفار یان لحظه آزادی از شکنجه گاه مرگ و اسارت را هیچ گاه از یاد نمی برد: «با وجود اینکه تن و روحم خسته بود، اما به عشق وطن و دیدن دوباره خانواده و به ویژه پدر و مادر که تمام روزهای اسارت از ذهنم بیرون نمی رفتند، دوباره جان گرفتم. انگار یک بار دیگر متولد شده باشم. ما را با اتوبوس به مرز خسروی آوردند و بعد هم چند روز در تهران قرنطینه بودیم. خانواده ام از آزادی ام بی اطلاع بودند و هنوز نمی دانستند که من آزاد شده و تهرانم. برادر علی اصغر اسمم را جزو اسامی آزادگان در روزنامه اطلاعات دیده بود و فوری به تهران آمده بود. وقتی به مشهد رسیدیم در محله نخریسی، که خانه پدری ام آنجا بود، ریشه بسته و چراغانی کرده بودند. یک هفته در خانه پدرم جشن برپا شد.»

